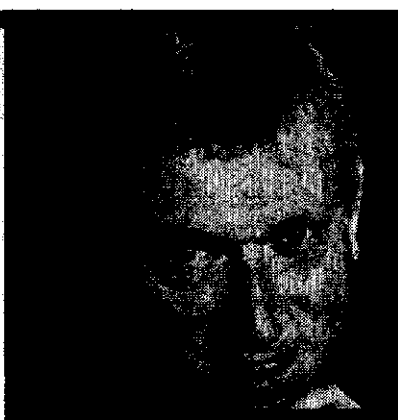


کوتاه نوشتنی از زندگی و کار

پل بایلی

شعله آذر



پل بایلی در ۱۶ فوریه‌ی ۱۹۳۷ در انگلستان به دنیا آمد. در ۱۹۶۴ موفق به کسب بورسیه‌ی مدرسه‌ی عالی سخنوری و درام شد و در سال‌های ۱۹۵۶ تا ۱۹۶۴ به بازیگری پرداخت. از ۱۹۶۷ به عنوان یک نویسنده مستقل آغاز به کار کرد و در دانشگاه‌های نیوکاسل و دورهام به تدریس ادبیات پرداخت. بایلی در ۱۹۶۷ به خاطر نخستین رمان خود با نام در اورشلیم که در همین سال منتشر شده بود، موفق به دریافت جوایز سامرست موام و ArtConcilwriters شد. او پس از دریافت جایزه‌ی Bicentennial fellowship به ایالات متحده دعوت شد و بین سال‌های ۱۹۷۷ تا ۱۹۷۹ در دانشگاه‌های آن به ارائه‌ی یک سلسله سخنرانی درباره‌ی ادبیات انگلیس پرداخت.

توجه پل بایلی در آثار داستانی و غیر داستانی خود بر روی شخصیت‌هایی است که در محیط اطراف خود را غریبه حس می‌کنند. آن‌ها گویی جای خود را در جامعه‌ی ای که در آن زندگی می‌کنند، پیدا نکرده‌اند. نگاه این شخصیت‌ها به خودشان، محیط‌شان و نیز نسبت به سنت‌ها و مقولات اخلاقی و اجتماعی با دیگران متفاوت است. آن‌ها اغلب با جامعه، قانون و یا با خانواده‌شان در تضاد هستند. بایلی بیننده‌ی تیزهوشی تعصب‌های ناپسند اجتماعی است. توصیف‌ها و تصویرهای زنده‌ی او از خشونت روانی‌ای که خانواده بر فرد تحمیل می‌کند، از او نویسنده‌ی ای توانا و متمایز ساخته است.

در آثار بایلی تزلزل درونی انسان و سرشت بی‌منطق و غیر عادی و گیج و منگی که او را به تباهی می‌کشاند، سبب‌های مهمی برای درک آدمی هستند. در نخستین رمان او، در اورشلیم (۱۹۶۷) که قسمتی از آن را در ادامه‌ی این معرفی



می خوانید، شخصیت رمان، فیث خود را در محیطی پر از شایعه، غیبت گویی و اجبار به جمع گرایی می یابد. اورشلیم که نام یک سرای سالمندان است، نه تنها برای او آرامش به ارمان نمی آورد بلکه، محیطی است که کارکنان و سایر بیماران آن خصوصیات فردی او را مورد تحقیر و انتقاد قرار می دهند. تعصب ساکنان اورشلیم به داشتن رفتارها، گفتگوها و عادات مشترک، هویت او را کاملاً زیر سوال می برد. نگاه متفاوت فیث به همه چیز، از کاغذ دیواری های خانه‌ی

ناپسری اش گرفته و کاشی های راهروی اورشلیم تا شکل روایش با اطرافیان، از او فردی متفاوت از هم سن و سال های خود ساخته است. او در میان همه خود را تنها، غریبه و پر از کشمکش درونی می یابد. فیث آن چنان برای زنان و مردان مجموعه غیر قابل درک است که به ناچار به انزوای مطلق کشانده می شود و دنیای تلخ خاطرات گذشته روز به روز از او چهره ای عبوس تر می سازد.

سبک روایتی نویسنده در این رمان نیز بسیار شاخص است. تشخیص مونولوگی که شخصیت اصلی داستان با خود دارد، از گفتارش با شخصیت های دیگر رمان چندان ساده نیست. این تمایز را تنها از لحن فیث گادنی و شناخت او با پیش رفتن در داستان می توانیم تشخیص دهیم. نگاه متفاوت او به اشیای و مقولات در مونولوگ هایش به خوبی آشکار است و من شخصا به این مونولوگ یا روایت درونی که راوی در هر لحظه در مواجهه با مسائل مختلف و یا در تنهایی هایش دارد، علاقه مندم.

بایلی در اورشلیم به رفتارهایی اشاره می کند که موجب می شوند حسن فردیت و هویت فردی در دوران بیماری و کهنسالی نابود شود. نویسنده مجذوب لحن ارباب منشانه‌ی پرستارها، اقوام و دیدارکنندگان از شخصیت اصلی رمان است، وقتی که آنها از حمام داغ و سبزیجات تازه و دوست پیدا کردن از بیمار خود پرس و جو می کنند، بایلی به صورت طنز آمیزی این جمع یک شکل و متحد را به سخره می گیرد. او از عادات و رفتارهای سرپرستاری که مدام در حال « نصیحت » مهمان تازه وارد است، بسیار هوشمندانه می نویسد. از صدای « سرزنده و

بلند » پرستارهایی که بیماران را خطاب می کنند و یا از رفتارهای عذاب آور قوم و خویشان نکات ظریفی بیرون می کشد و با قلم توانایش ذهن خواننده را درگیر شکنندگی و آسیب پذیری انسان، ویژگی های جسمانی و زوال پذیری اش می کند. گویی او ارواح بویای و دیداری بیماری و کهنسالی را به روشنی و صراحت هراس آوری احضار می کند و ما را به دنیای می برد که به عمد یا به سهو نمی خواهیم با آن مواجه شویم. دنیایی که از آن یا می ترسیم یا از رویارویی با



آن قرار می‌کنیم. خواندن اغلب داستان‌های بایلی چندان آسان نیست. تلخی، درد و حس انزجار از روی دیگر زندگی انسان، درست همانند خون سیاه قلمش از نوشته‌هایش تراوش می‌کند و گاه خواننده را تا عمق ناامیدی از روابط اجتماعی و به ویژه خانوادگی می‌برد. بایلی می‌گوید: «می‌نویسم چون می‌خواهم بنویسم، چون باید بنویسم. به همین سادگی و به همین پیچیدگی. زمان را بخصوص به این خاطر می‌نویسم که علاقه مند مسایل انسانی هستم و پایانی برای رازهای آدمی نمی‌بینم. مثل ایزاک بابل، نوعی جاه طلبی در نوشتن احساس می‌کنم که همراه است با سادگی، جسارت و صراحت.»

نام پل بایلی با رمان‌های اعترافات پیتر اسمارت (۱۹۷۷) و سوگواری گابریل (۱۹۸۶) دو بار در فهرست نهایی جایزه‌ی بوکر قرار گرفت. همچنین او نخستین نویسنده‌ی ایست که به خاطر آثار داستانی و غیر داستانی‌اش موفق به دریافت جایزه‌ی ای.ام. فورستر در سال ۱۹۷۴ شده است. کتاب دیگر بایلی، نیشکر ادامه‌ی رمان سوگواری گابریل است.

از کتاب‌های غیر داستانی او می‌توان به یک دوره‌ی خاطرات دو جلدی و چندین زندگی‌نامه و اتوبیوگرافی اشاره کرد که به دلیل نگاه متفاوتش به زندگی‌نامه نویسی و جسارت قلمش برای بایلی شهرت بسیاری آورده است. یک بانوی انگلیسی، زندگی‌نامه‌ی یک زن بدنام؛ اشتباه کامل، خودنوشتی از خاطرات کودکی‌اش؛ از جمله‌ی آثار او در این زمینه است. بایلی برای رادیو و تلویزیون، نمایش‌نامه نیز می‌نویسد.

کتاب شناسی پل بایلی

در اوشلیم ۱۹۶۷

ورود ممنوع ۱۹۷۰

شبهات اندک ۱۹۷۳

اعترافات پیتر اسمارت ۱۹۷۷

سربازان پیر ۱۹۸۰

یک بانوی انگلیسی: زندگی و کار سینتیا پابین ۱۹۸۲

سوگواری گابریل ۱۹۸۶

یک اشتباه کامل: صحنه‌هایی از کودکی و بعد از آن ۱۹۹۰

نیشکر ۱۹۹۳

کیتی و ویرژیل ۱۹۹۸

زندگی سه همجنس‌باز: زندگی‌نامه‌ی متفاوت ناومی جاکوب، فرد بارنس و

ارتور مارشال ۲۰۰۱

عمو رادولف ۲۰۰۲

زندگی یک سنگ (جلد دوم اتوبیوگرافی) ۲۰۰۳

قسمتی از رمان در اورشلیم

نویسنده: پل بایلی

مترجم: شعله آذر

بعد نور، سبز و سفید، سفید و سبز شد. رنگها از هم جدا شدند، معلومتر شدند: سفید بالا بود، سبز پایین. کاشی، زن کاشی را دنبال کرد. یکبار پلک زد، متوجه شد توی راهرو ایستاده.

پرستار چند قدم جلوتر از او راه می رفت، ایستاد و گفت: «خانم گادنی، باید با من بیایید.»

خانم گادنی به سمت پرستار رفت. پرستار لبخند می زد.

«سرپرستار منتظره که بهتون خوشامد بگه.»

در طول راهرو حرکت کردند: پرستار به خانم گادنی نگاه می کرد، خانم گادنی خیره بود به جلو.

پنجره‌ی سمت راست خانم گادنی محوطه‌ی پشت خانه را نشان می داد. از دیدن گورهای محوطه متعجب شد. به سمت پنجره رفت و نگاه کرد. پشت گورها، زنها روی نیمکتها نشسته بودند و آفتاب می گرفتند. پیراهن یکی از زنها تا بالای زانوهای براقش بود.

پرستار گفت: «زل زدن به قبرستون... برامون خوب نیست، نه؟ هرچند تو یه همچین روز قشنگی، منظره‌ی دلپذیره؛ سنگهای سفید و اون همه گل. بیا با من خانم گادنی. سرپرستار منتظره بهتون خوشامد بگه.»

اما خانم گادنی همچنان خیره بود به منظره‌ی بیرون. خورشید روی گورها، زنها و آن دو زانو می تابید. مثل دیوارهای کاشیکاری شده به اشتباهش انداختند. باید پلک می زد تا مطمئن شود که سنگ گورها نیشخند نمی زنند.

«شما دو تا گپ طولانی ای با هم خواهید داشت، عزیزم. یه گپ خوب، دو تا زن با هم.»

پرستار او را به جلو راهنمایی کرد.

«لبخند بزن. بذار لبخند به لبِت بیاد. سرپرستار یه آدمه. یه بویه عین خودت. اسمش خانم ریکزه. می بینی که مهربون و صمیمیه.»

پرستار فکر می کرد کمی شوخی می تواند خیال خانم گادنی را راحت کند. پس به این امید که به لب همراهش لیخند بیاید، گفت: «من پرستار ترمیت ام. بعضیها به خیالشون اسم خنده داری دارم. خوب، به اسم معمولی نیست. ترمیت، نه؟ یکی از خانمهایی که قبلا اینجا بود، هر وقت اسم منو می شنید، قهقهه اش هوا بود. قاه قاه می خندید. اسم من خوشحالش می کرد.»

پرستار متوجه شد که خانم گادنی سرگرم نشده.

«پس تو هیچوقت شاد نیستی نه؟ آه، درسته. می بینم که هیچ اعتمادی بهم نداری.»

«به کم صبر کن، جا می افتم، عادت می کنی.»

پرستار ترمیت به یک راهرو دیگر بردش.

«اتفاق مهمیه، نه؟ تو سن و سال تو. به تغییر ناگهانی. انگار داری به زندگی

دیگه رو شروع می کنی.»

محکم دست چپ خانم گادنی را گرفت.

«به جورایی به زندگی تازه هم هست: راحت، امن، دوستهایی که دور و برت

پیدا می کنی.»

جلوی یک در پشمی رنگ ایستادند. پرستار ترمیت گفت: «اینجا می ایستیم و در

می زنیم، گوش می دیم، دوباره در می زنیم.»

صدایی که نمی آد. لابد رفته ویزیت. می بریم تو، خانم گادنی. می تونی بنشین

و منتظرش بمونی.» پرستار ترمیت گفت: «سیسمی! باز کن.»

خانم گادنی را به دفتر برد.

نشست و منتظر ماند. مگسی نزدیک صورتش وزوز می کرد. روی دماغش

نشست. نپراندش. بالهایش را به هم مالید و همانجا ماند. چشمهایش را به هم

نزدیک کرد.

«به مگس رو دماغت نشسته.»

صدای نازکی شنید. توی صندلی چرخید و زن قد بلندی با پیراهن سفید دید. زن قد

بلند به سمت او خم شد؛ مگس را پراند؛ با لبخند گفت: «صبح بخیر.»

خانم گادنی خواست بلند شود.

«سر جات بشین، صبح بخیر.»

خانم گادنی توانست بگوید «صبح بخیر.»

«عجب روز خوبی. قبول داری؟»

«بله.»

«آسمان آفتابیه. پرنده هام می خوانند.»

«بله.»



سرپرستار راست ایستاد؛ به سمت میزش رفت؛ پشتش نشست. «عصبی هستی؟
من ترسوندیمت؟»

«نه.»

«من به غول بی شاخ و دُم مگه؟» و تصحیح کرد: «غول زن.»

«نه.»

«چه کلاه قشنگی داری.»

«مرسی.»

«خیلی برازنده است.» سرپرستار لبخند زد، زود لبخندش را خورد. «چایی
بخوریم؟ چایی دوست داری؟»

«مرسی.»

«چایی می چسبه.» سرپرستار گوشی تلفن را برداشت. «چای، لطفاً دو تا.»

گوشی را گذاشت. «خانم گادنی.»

«بله؟»

«اسم کوچیکتو بگو به من، یا اسمهای کوچیکتو.»

به نظر خانم گادنی سوال عجیبی آمد. هنری حتما پرسشنامه ها را پر کرده بوده؛

حتما از او یک چیزهایی گفته. گفت: «فیث ائل.»

«بلندتر بگو.»

«فیث ائل.»

لبخند زد، زود لبخندش را خورد. «فیث ائل، درسته. اطلاعات شما رو دارم. نباید
می پرسیدم.»

مگس روی موی مدل گوجه ای سرپرستار نشست.

«می تو نیم با هم حرف بزیم، وقت چایی.»

خانم گادنی به مگس نگاه کرد؛ متوجه شد که موهای سرپرستار مثنی خاکستری
شده.

«لبخند.»

خانم گادنی لبخند زد. سرپرستار لبخند زد، زود لبخندش را خورد.

«سفرت به اینجا چطور بود؟»

«خوب، مرسی.»

«با چی سفر کردی؟ با قطار؟»

«پسر ناتنی ام منو آورد اینجا. با ماشین. ماشین داره.»

«پس راحت رسیدی؟»

« بله، بله. »

مگس دوباره بلند شد. جز صدای وزوزش، سکوت بود. سرپرستار نفس بلندی کشید.

« نباید ناراحت باشی. حالا دیگه اورشلیم خونهی توست. »

با کاشیهای سبز و سفید، با گورها.

« ناراحتی تو درک می کنم. این چند ساعت باید برات خیلی سخت گذشته باشه.

یه جدایی دردناک. » سکوت کرد. دوباره با صدای ملایمتری حرف زد: « بعد از

این همه سال... واقعا می فهمم. باور کن، واقعا باور کن خانم گادنی. جا می افتی.

احساس راحتی می کنی. خودتو وفق می دی. »

مگس روی پنجره بود.

« منو دوست خودت بدون. »

« بله. »

تاکید کرد: « من مثل یه دوست، بی غل و غشم. هر چند یه سرپرستارم، اما خانم

ریکز هم هستم، یه زنی مثل خودت. هر مشکلی داشتی باید بیای سراغ من. تردید

نکن. » لبخند زد، زود لبخندش را خورد. « هیچ چی اونقدر بد نیست که نشه ازش

حرف زد. »

« نه. »

« هیچ چی. یادت باشه. »

« بله. »

« بین. دستات روی میز ضرب گرفته. »

« آه، بله. »

« آروم باش، تکیه بده. »

« بله. »

« من که بهت دستور نمی دم. »

« نه. »

سرپرستار خندید، خانم گادنی هم لبخند زد.

پرستار پرکوال چای را از روی میز چرخدار ریخت. کیک و بیسکویت هم بود.

سرپرستار گفت: « یه پیشدستی بردار خانم گادنی. »

« نمی تونم بخورم. نمی تونم. »

« نمی تونی؟ »

« نمی تونم. »



« به کم کیک چی؟ »

« نه. مرسی. »

« از این ویفر بخور، تُرده. »

« من. »

« بفرما. »

« مرسی. »

پرستار پیکوال یک فنجان چای خوشرنگ روی میز روبه روی او گذاشت.
سرپرستار با سر و صدا چای می خورد.

« مردم اغلب از اسم اینجا تعجب می کنن. »

« اسم؟ »

« اورشلیم. »

« ؟! »

« شمام تعجب کردین؟ »

« بله، اسم خیلی عجیبیه. »

« تازه واردها اغلب از من می پرسند این اسم از کجا آمده. »

« جدی؟ »

« می پرسند چطوری این عنوان عجیب و غریبو پیدا کردیم. »

سرپرستار لبخند زد، زود لبخندش را خورد. « همه خانمهای من کنجکاو بودن
این داستانو بشنون. »

آنها به یکدیگر نگاه کردند.

« دوست داری بشنوی؟ داستانو؟ »

خانم گادنی نتوانست بگوید « نه. »

« بله. »

« جدا؟ واقعا؟ »

« بله. » سرپرستار هنوز داشت نگاهش می کرد. « بله. »

« متوجه مجسمه ای که توی ورودی هاله شدی؟ »

« می تونم بگم شدم. »

« به جایی گذاشتیم همه بیین. خیلی چشمگیر و با ابهته. »

« فکر کنم متوجهش نشدم. »

« آها، خوب. بعدا، به روزی جِستو می گیره. »

« اون موسس ما رو نشون می ده، مجسمه ی نیم تنه رو می گم. رُرد اِندون. از سال

۱۸۵۷ زندگی کرد تا سال ۱۸۸۸. زنگی اش طولانی نبود. شادم نبود. »

« سی و یک سال. »

« خیلی باهوشی، خانم گادنی، خیلی باهوش... بهرحال داشتم می گفتم... »
سرپرستار به او گفت که دوران کودکی لرد اندون خیلی نکتبار بود. پیش از ده سالگی، پدر و مادرش مردند و نه سال و نیمش بود که یک لرد شد. برای همین عمویش سرپرستی او را به عهده گرفت؛ عمو اخلاق درستی نداشت، می خواره و قمارباز بود. وقتی لرد اندون وارث مایملک پدر شد، خودش هم یک می خواره شده بود. جوانی اش را در خانه های فساد و چنین جاهایی تلف کرده بود.

(سرپرستار به اینجا که رسید، لبخند زد.) یک انگیزه‌ی ناگهانی باعث شد که جناب لرد در سن بیست و هشت سالگی به شرق سفر کند. به سال ۱۸۸۵ بود که به خدا روی آورد و رستگار شد. در اورشلیم. بعد رفت و میان فقرای لندن زندگی کرد. یک ملک خرید و یک نوانخانه برای آدمهای پیر و رو به مرگ ترتیب داد. اسم آنجا را گذاشت اورشلیم.

« اینجوری ما شروع کردیم. »

« از چی مُرد؟ »

« از تب. توی یکی از سفرهاش تب کرد. »

« فهمیدم. »

سرپرستار گفت که چیزهای بیشتری هم مانده که بگوید، خیلی بیشتر، اما نگه می دارد برای دفعه‌ی دیگر. به خانم گادنی گفت که چایش را بخورد. از پرستار پرکوال هم خواست که خانم کیس را بیاورد.

« خانم کیس از آنهاست که بهش می گنن به « آدم خاص » آدم سرزنده ایه و ذهن روشنی داره. ازش خورش می آد. سرگرم می کنه، قول می دم. به بیسکویت دیگه؟ »

« نه، مرسی. »

« بهش می گم همه جای خونه رو بهت نشون بده؛ تمام گوشه کنارها رو. ضمناً باقی اعضای آنجا رو هم م تونه بهت معرفی کنه و از وضعیت شون یک چیزهایی برات بگه. »

خانم گادنی علی رغم هوای گرم لرزید.

« سردته؟ »

« آه نه. »

« داشتم از خانم کیس برات می گفتم. »

« بله. »

« ولی می بینیش. »

خانم کیس گفت: « اسم من لویسه. لویس به اسم فرانسویه. »
این یک راهرو بود. با کاشی های قهوه ای.

« چی صداتون کنم؟ »

« فیث. »

« فیث. فیث، وقتی تازه آمده بودم اینجا، فکر می کردم اینجا همه اش راهرو ست.
خیلی زیاد به نظر می رسید. »

« ؟! »

« به راهرو بعد به راهرو دیگه. »

سرانجام به جایی که آدمیزاد بود، رسیدند. دور و بر او پر از پرستار شد.

خانم کیس به یک در اشاره کرد و لبخند زد: « توالتها. شش تا. »

در را باز کرد. شش کابین بود که بیرونش را قهوه ای کرده بودند؛ یک کاسه ای
دستشویی؛ یک جا حوله ای؛ کفپوش سیاه و سفید.

« مثل جاهای دیگه. اما طبقه های دیگه ای هم هست. قشنگتر. روشنتر. »

« کی اینجاست؟ »

« من. »

و زن کوچک اندامی از نزدیکترین کابین توالت آمد بیرون. پیراهن کهنه ای
سرخ تنش بود، با پارچه ای توری تزئین شده بود، و خز دور گردنش چرک و
کثیف بود. آنقدر خم شده بود که به نظر قوزی می آمد.

خانم کیس گفت: « این خانم آفریه. خانم آفری ایشون خانم گادنیه. »

خانم آفری لبخند زد. هیچ دندانی نداشت. حرف می زد، لبهاش خیس می شد:

« حالتون چطوره؟ »

« مرسی، حال شما چطوره؟ »

« از ملاقاتتون خوشوقت شدم. از آشنایی با شما مسرور شدم. از دیدتون خوشحال
شدم. »

خانم گادنی سر تکان داد، لبخند زد.

سه زن، لبخند بر لب، کنار در توالت ایستادند. وقتی سیفون فیس آخرش را هم

کرد، خانم آفری گفت: « خداحافظ. »

« خداحافظ. »

هیچکس تکان نخورد. یک لحظه به فکر خانم گادنی رسید که خانم آفری احتیاج

دارد یک چیزی بشنود و بعد برود.



آیا باید کلمه > «خداحافظ» را می گفت؟

بجای او، این کار را خانم کیس با چنان صدای بانشاطی انجام داد که خانم آفری را به حرکتی آنی واداشت. وقتی خانم آفری به کنج دیوار رسید، برگشت و دست تکان داد.

«آدم جالبیه.»

خانم گادنی ندیده بود که دستش را بشوید.

«آدم فراموش کاریه. دندونشو جاهای عجیب غریبی جا می ذاره. می خوای قبل رفتن ببینی کجا؟»

«نه، مرسی.»

تا انتهای راهرو قدم زدند.

«خانم آفری خواب زیاد می بینه.»

«هر کسی می بینه.»

«نه مثل او. مال او کابوسه. خیلی وقتا با چیغ از خواب می پره.»
در راهرو دیگری بودند.

«روز خوبیو انتخاب کردی. هوا بهتر از این نمی شه.»

«نه.»

«روزی که آمدم اینجا، رو زمین برف نشسته بود و هوا تاریک تاریک بود. چلهی زمستون. منم از آمدن به اینجا خیلی ناراحت بودم. همه چی علیه من بود. حالا نگام کن، با همهی این احوال سرحالم.»

«من آدم شادی ام.»

«جدی؟»

«چرا باید ناامید و افسرده بود؟ شعار من اینه، شعار شما همین نیست؟»

«بله.»

«چرا باید ناامید و افسرده بود؟ این سوالو همه باید از خودمون بپرسیم. هر روز صبح وقتی از رختخواب بیرون می یایم؛ هر شب قبل خوابیدن. این یکی از اعتقادات منه.»

پار بعد، در جایی که حرف زد که خالی بود و به آن استراحتگاه می گفتند. خانمها همگی داشتند آفتاب می گرفتند و خانم کیس توضیح داد:

«بیشتر ماها شبها اینجا جمع می شیم و تلویزیون می بینیم. سریالهای مورد علاقه مونو دنبال می کنیم، نمایشنامه می بینیم. نعمتیه این تلویزیون، نه؟»

«بله.»



« به نعمت. طفلی خانم هییس و طفلی خانم برنز، هیچوقت تلویزیون نمی بینند. تو بخش جا نداریم و اون دو تا تخت نشین شدند. خجالت داره. » بعد به نجوا اضافه کرد: « زندگی با اونها قهره. بهتر بود می مردند؛ اینطور که اینها هستند، زندگی باریبه به دوششون. البته این فقط نظر منه، نظر تو چیه؟ » دست راست خانم گادنی را گرفت و چند بار نوازش کرد. « نمی خواد جواب بدی. همینه که گفتم. » خانم کیس خندید؛ خانم گادنی لبخند زد.

یک مبل چرمی سبز آنجا بود و شش صندلی چرمی سبز. کنار پنجره یک میز بود از چوب گردو. روی میز یک کاسه گل نسرين بود. خیال می کردی مصنوعی ست چون هیچ خاکی روش ننشسته بود.

« می شه بریم؟ »

« بله. مرسی. »

« چیزهای دیگه ای هم هست که ببینی. »
خانم گادنی آرام دستش را آزاد کرد.

« اینجا غذاخوریه. »

توی یک هال دراز ایستاند.

« به قول سرپرستار، اونها اینجا غذا می خوردند. منظورم از اونها، فقراست. چی می خوردند؟ حلیم جو... »

یک میز پایه دار دید، با چند صندلی در هر سمت.

« و اون بالا، بالا روی اون مهتابی.

مهتابی!

« از اونجا بود که آقای خانه اونها را وقت خوردن تماشای می کرد. حلیم جو. »

« تُف نکنید. سرپرستار. » در یک قاب به دیوار دورتری نوشته شده بود.

« وقت کریسمس رویان و نوار رنگی آویزون می کنیم؛ پرچم می بریم بالا. هر چی که مربوط به عید باشه اینجا پیدا می شه. یه مردی می یاد و یه صحنه کوچولو برامون درست می کنه و ما به نوبت می خونیم. معمولاً هر کدوم ما مجبوریم یکی دو آوازی اجرا کنیم. به خواهش جمع. » خانم کیس خندید. « سرپرستار پیانو می زنه. قشنگ می زنه. »

« به نظر خوب می آد. »

« آره. مراسم خیلی شادیه. خودت بعداً می بینی. »

« بله. »

« شاید امسال تو برامون بخونی. »

« آه نه. »

« اوه چرا. چرا. »

« من نمی توتم بخونم. هیچوقت نتونستم. »

سلیا می تونست.

« هیچوقت؟ »

« هیچوقت. »

« از کلارا بات انتظار نداریم بخونه. قرار نیست که عالی باشی. »

« تفت نیندازید. سرپرستار. » را ندیده بود؟ دیده بود. خانم کیس به او گفت، این مال وقتی بوده که مرد در خانه داشتند. تنبل تر از آن بودند که تابلو را پایین بیاورند. دیوارهای آجری نقاشی شده، بیشتر مناسب زندان بود. و می توانست تصور کند که شبها سر و کله‌ی موش هم پیدا شود.

« اینجا همه سر تاهاز غذا می خوریم. ماهی روغنمونو می خوریم. »

خانم کیس دست او را دوباره گرفته بود و زمزمه می کرد:

« فیث عزیزم، وقت خوبییه و من همین حالا باید بهت خبر بدم که یکی دو تا از خانمها خانمها اصلا تر و تمیز غذا نمی خورند. آب از لب و لوجه‌ی یکی دو تایی دیگه راه می افته. واسه همین اگه این جور چیزها حالتو بد می کنه، چشمت به ماهی خودت باشه. تازه که آمده بودم اینجا ناراحت می کرد. و چه صداهایی که از دهنشون در نمی یارن! بعد گفت: « لبخند بز. »

خانم گادنی لبخند زد.

« من کنار تو می شینم. »

« مرسی. »

« خواهش می کنم. تو این جور موقعیتها آدم احتیاج به یه حامی داره. ما با هم

دوست می شیم، مطمئنم. »

« بله. »

خانم کیس دستش را محکم چسبید و او را بیرون برد.